

پیش از یکماه از آن روز می گذرد. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر روزی مانند تمام روزهای دیگر زندگی من در آمریکا، تازه از سرکار خسته و مانده برگشته و خودم را در مبل ولو کرده بودم و تمام هوش و حواسم متوجه اخبار تلویزیون شده بود. نه حوصله فکر کردن به تعمیرات جزئی اطراف خانه را داشتم و نه حال نگران شدن برای کارم را. وضع شرکت خراب بود. یک ماه قبل اعلام کرده بودند که 15 درصد کارمندان را از کار بیکار خواهند کرد و طبق حساب های من تا حالا تعداد اخراجی ها به 10 درصد هم نرسیده بود. هرروز خبر بیکار شدن چند نفر به گوش می رسید و لرزه به اندام همه می انداخت. هیچکس از فردایش مطمئن نبود. همین روز قبلش در بخش حسابداری کارمندی را پس از 16 سال سابقه خدمت بیکار کرده بودند. کارمند از همه جا بی خبر صبح روز دوشنبه با پاکت حاوی ساندویچ ناهارش وارد دفترش می شود، فنجان قهوه اش را طبق عادت بر می دارد و به طرف قهوه جوش می رود تا اولین فنجان را از قهوه تازه دم پر کند و ساندویچ را در یخچال بگذارد، که منشی قسمت کارگزینی مودبانه او را از انجام این کار باز می دارد و به اطلاعش می رساند که کارش تمام است و شرکت دیگر نیازی به خدمات ایشان ندارد. آخرین چک حقوقش را هم از طریق پست دریافت خواهد کرد و او را تا در خروجی بدرقه می کند! و آقای کارمند پرسابقه ی شرکت با پاکت حاوی ساندویچ دست از پا درازتر به خانه باز می گردد. و این سرنوشتی بود که هر روز صبح ممکن بود برای من نوشته شده باشد. نمی خواستم به کارم فکر کنم یا به بیکاری که هر آن ممکن بود اتفاق بیفتد و نتیجه آن، که عقب افتادن قسط خانه و یا حتی از دست دادنش. و یا به تمام مشاجراتی که با زخم در پیش بود. حتی فکر کردن به آن هم مو بر اندامم راست می کرد. نمی خواستم به فردا فکر کنم، همین قدر که امروز بخیر گذشته بود غنیمت بود.

محو تصویر تلویزیون شده بودم و خودم را به امواج فرستنده های ماهواره ای سپرده بودم که ناگهان زنگ کشدار تلفن مرا از جا پراند. به سختی آن را ناشنیده گرفتم و هنوز چند ثانیه سپری نشده بود که زنگ دوم کشدارتر و به مراتب آزار دهنده تر از اولی در هوا پخش شده، مقاومتی را برای نادیده گرفتن آن، زنگهای سوم و چهارم درهم شکست. معلوم بود تلفن کننده از آن سمج هاست که تا جواب نگیرد دست بردار نیست. خودم را کش آوردم و با نوک دو انگشت گوشی را برداشتم و با اکراه گفتم: الو.

"روز شما بخیر! از طرف دنیای آرامش با شما تماس می گیرم. شما به حکم قرعه برنده شده اید." همین جمله اول کافی بود. باز یک فروشنده تلفنی می خواست با زبان بازی و دروغ و کلک یک جنس بنجل دیگر را به ما بفروشد. چشم و گوشم پس از سالها زندگی کردن در این مملکت از این چیزها پر بود. کاری را کردم که همیشه می کردم. قبل از اینکه فرصت روده درازی به طرف داده باشم جواب دادم: علاقمند نیستم. روز شما هم بخیر. و گوشی را کوبیدم رو تلفن. امان از دست این فروشندهگان تلفنی. جانورهای غریبی هستند. تا چیزی به آدم قالب نکنند دست بردار نیستند. برای هر نوع جواب ردی که می دهید یک راه حل شسته و رفته دارند و هر چه بیشتر ابراز بی علاقهگی کنید آنها را انگار جری تر کرده اید بخصوص وقتی از لهجه ی شما می فهمند خارجی، و یا احيانا خجالتی هستید. آن وقت دیگر حتما کالا را به هر طریقی شده به شما می فروشند. پس از نیمساعت کلنجار رفتن با فروشنده صاحب کالایی می شوید که هرگز نخواسته اید و تاوان حماقت خودتان را در آخر هر ماه با پرداخت صورت حساب خواهید پرداخت. من و زخم هر دو چندین بار قربانی بی زبانی و حجب و حیای شرقی خودمان شده بودیم. و از آن پس با یکدیگر عهد کرده بودیم که هرگز از طریق تلفن چیزی نخیریم. و آنروز هم کاری را کردم که به همسرم قول داده بودم در موارد مشابه انجام دهم. گوشی را گذاشتم و دوباره محو تماشای تصاویر روبرو شدم. هنوز آرامش خود را بازیافته بودم که دوباره تلفن زنگ زد. ناچاراً گوشی را با بی میلی برداشتم و گفتم: الو.

"روز شما بخیر از طرف دنیای آرامش با شما تماس می گیرم. شما به حکم قرعه برنده شده اید." باور نکردنی بود. این اولین بار بود که فروشنده ای با وقاحت تمام پس از آنکه جواب رد شنیده بود دوباره زنگ میزد. با عصبانیت حرفش را قطع کردم: آقای عزیز یک بار که گفتم علاقمند نیستم. حتی حوصله شنیدن نطق تبلیغاتی شما را هم ندارم. بار اول که زنگ زدید وظیفه شغلی تان را انجام دادید. ولی بار دوم دارید مزاحمت ایجاد می کنید. دوست من! بنده اهل خریدن نیستم. توان مالی اش را هم ندارم.

صدای پشت خط جواب داد: "ولی من قصد فروش چیزی را ندارم. شما به راستی برنده شده اید." با بی میلی جواب دادم: جایزه پیشکش خود شما. عاقل تر از آنم که باور کنم که شما دوبار زنگ می زنید تا بنده حتما جایزه ام را دریافت کنم. آقا جان شما حتی لحن تان با فروشنده های دیگر هم تفاوتی ندارد. این سناریوهای قدیمی را برای من تکرار نکنید. فراموش نکنید که برای مزاحمت تلفنی می توانید تحت تعقیب قانونی قرار بگیرید. یا شما خیلی تازه کار هستید که این را نمی دانید و یا خیلی وقیح تشریف دارید که برای زندگی و آرامش دیگران احترام قائل نیستید؟ کدامیک؟

صدا با مهربانی پاسخ داد: "هیچکدام. از اینکه شما را عصبانی کردم مرا ببخشید. ولی شما به راستی برنده جایزه شده اید. همانطور که گفتم قصد فروش هیچ کالایی را به شما ندارم نه حالا و نه در آینده. شما به حکم قرعه برنده شده اید و من مسئول رساندن خبر به شما هستم."

حالت صدای او تا حدودی مرا آرام ساخت. به خود مسلط شدم، صدایم را پایین آوردم ولی مودبانه و با تردید و سو ظن فراوان پرسیدم: بسیار خوب بفرمایید برنده چه چیزی شده ام؟ بنده در عمرم خوش شانس نبوده ام. زندگی زناشویی ام، شغلم و دو حادثه رانندگی که تقریباً داشت منجر به مرگم می شد گواه خوبی بر این مدعاست. پس لطفاً بدون حاشیه رفتن جایزه را اعلام کنید.

تلفن کننده با اشتیاق ادامه داد: "شما برنده یک تابوت بسیار اشرافی شده اید. ساخته شده از چوب ماهگونی با تودوزی اطلس قرمز و یا هر رنگی که خودتان انتخاب خواهید کرد."

باور نمی کردم که درست شنیده باشم با حیرت فراوان فریاد کردم: جایزه؟ تابوت؟ آنهم با تودوزی اطلس قرمز؟ شما فکر می کنید برای مرده فرق می کند تودوزی تابوت آبی باشد یا قرمز و یا سبز؟ خجالت نمی کشید اینطور آرامش مردم را مختل می کنید. بروید این دلکذ بازی را برای یک احمق دیگر تکرار کنید. شاید هم فکر می کنید چون خارجی هستیم هر یاهو ای را هم باور می کنم؟

لحن صدا آرام تر شد و خیلی مودبانه ادامه داد: "نه آقای عزیز. شوخی در کار نیست و قصد فروش تابوت را هم ندارم. شما برنده تابوت شده اید و جالبتر اینکه برنده یک قطعه ی بسیار زیبا در گورستان دنیای آرامش هم شده اید. قطعه شما در بهترین نقطه ی گورستان قرار دارد. چشم انداز دریاچه از پشت درختان به راستی حیرت انگیز است. سنگ قبر شما هم مجانی است. از جنس مرمر اصل. شما حتی تا چهار خط نوشته را هم می توانید بطور مجانی بر روی آن حک کنید. و همانطور که گفتم شما و یا بازماندگان شما بابت هیچکدام از اینها پولی پرداخت نخواهید کرد."

هر چه او در گفته هایش جدی تر و صادق تر به نظر می آمد کل قضیه از نظر من بیشتر و بیشتر به شوخی تبدیل می شد. مکالمه ای از این دست هر چند بسیار عجیب و غیرمنتظره بود ولی مرا سرحال آورده بود. عصبانیتم فروکش کرده و جای آن را شیطنت و شوخ طبعی مفرطی فرا گرفته بود. گفتم: متاسفانه من که حالا حالاها قصد مردن ندارم. لطف کنید 40 سال دیگر تماس بگیرید آنوقت به طور جدی قبول چنین جایزه ای را مورد بررسی قرار خواهم داد. باور کنید در پیری از دریافت چنین جایزه ای بسیار خوشحال تر خواهم شد.

صدا ادامه داد: "بنده قصد ناراحت کردن شما را ایدا ندارم. فقط کافی است ورقه های مربوطه را امضا کنید همین و بس. هر وقت فرصت استفاده آنها برای شما فرا رسید ترتیب کارها داده خواهد شد. هزینه کفن و دفن و مراسم تدفین و مجلس عزاداری همه را ما به عهده خواهیم گرفت. شما هیچ نگرانی نخواهید داشت."

حرفهای او مرا به فکر واداشت. واقعیت این بود که خرج تابوت و مکان دفن مناسب در یک گورستان آبرومند و برگزاری مجلس عزاداری به راستی هزینه هنگفتی بود که از عهده بازماندگان آدمی مثل من بر نمی آمد. در ضمن با امضا کردن ورقه های مربوطه چیزی را از دست نمی دادم. ولی حتی فکر کردن به مرگ و تشریفات پس از آن مو بر اندامم راست می کرد. اولین بار بود به مرگ خودم فکر می کردم آنهم اینطور جدی. فکر کردن به چنین مسئله ای به تنهایی رعشه به وجود آدم می اندازد تا چه رسد به اینکه قرار باشد ورقه ها را هم امضا کنی. انگار حکم مرگ خود را صادر کرده باشم. نه نه امکان پذیر نبود. هرچند آدمی نبودم که از جایزه ای چندین هزار دلاری چشم ببوشم ولی این یکی برایم قابل قبول و درک نبود. آخر این چه شانسی لعنتی بود که در خانه مرا زده بود؟ من که هر هفته بدون استثنا بلیت لاتاری می خریدم. نمی شد همین چند هزار دلار را لااقل آنجا برنده می شدم؟ تابوت هم شد جایزه؟ واقعا که فقط در این کشور از این جایزه ها می تواند وجود داشته باشد و بس.

با اکراه جواب دادم: آقای عزیز! این دیگر چه شوخی بی مزه ای است؟ بنده در هیچ قرعه کشی شرکت نکرده ام. شما از طرف کدام موسسه زنگ می زدید؟

صدای پشت تلفن جدی تر پاسخ داد: "برای برنده شدن لازم نیست در قرعه کشی شرکت کرده باشید. مادام که در آمریکا زندگی می کنید واحد شرایط هستید. کامپیوترهای ما شما را از بین میلیونها نفر انتخاب کرده اند. مرکز ما در ایالت نیویورک است. اسم موسسه ما پایان خوشایند است."

برای هرسئوالی جوابی آماده داشت. باید به هر کلکی شده از شرش خلاص می شدم، گفتم: آهان. متوجه شدم. حتما شرط دریافت جایزه آمریکایی بودن است. متاسفانه بنده هنوز آمریکایی نیستم یعنی کار تابعیتم درست نشده. چند ماه است مدارک را به اداره مهاجرت فرستاده ام ولی هنوز جوابی نداده اند می گویند سرشان خیلی شلوغ است. لعنت به این اداره مهاجرت. باور کنید چند صد دلار چک برایشان فرستادیم، انگشت نگاری کردیم و انواع و اقسام فرمها را پر کرده ایم، عکس فرستادیم ولی هیچ به هیچ. پس می بینید که شرایط دریافت جایزه را ندارم. از این بابت واقعا متاسفم که ناچارم چنین جایزه ای را رد کنم. به شما پیشنهاد می کنم به دیگران که تلفن می کنید قبل از آنکه جایزه را اعلام کنید مطمئن شوید برنده حتما آمریکایی باشد. بعد جایزه را بدهید. آخر می دانید این کشور پر است از خارجی. خدا لعنت کند این خارجیهای غیرقانونی را. میلیونها آدم غیرقانونی از چهار گوشه ی جهان ریخته اند تو این مملکت و ول می چرخند و با پول مالیات ما بیچاره ها کیف می کنند. حیف است بخدا. مواظب باشید گول لهجه ی آنها را هم نخورید برای اثبات اقامت قانونی بودن آنها حتما مدرک عکس دار از آنها بخواهید. باور کنید این خارجیها جانورهای غریبی هستند. بعضی هایشان انگلیسی را آنقدر خوب تکلم می کنند که اصلا قابل تشخیص نیستند. بهر حال از حسن انتخاب شما متشکرم.

هنوز گوشی را نگذاشته بودم که صدا با لحنی خشک و سرد ادامه داد: "جایزه مال شماست و وضعیت اقامت شما در این کشور هیچ ارتباطی به صلاحیت شما برای دریافت آن ندارد. خارجی یا آمریکایی، سیاه یا سفید، زن یا مرد، هیچ فرقی نمی کند. تابوت مال شماست و محل دفن شما هم در همان نقطه ای از گورستان دنیای آرامش که قبلا گفتم انتظار شما را می کشد. اشتباهی هم در کار نیست. فقط باید خود شما ورقه ها را امضا کنید همین و بس. این از آن جایزه هایایی نیست که بتوانید از قبول آن امتناع کنید. بخصوص آنکه بالاخره همه به آن احتیاج خواهند داشت."

دلهره سراسر وجودم را چنگ انداخته بود و بدنم مور مور می شد. قدرت فکر کردن را از دست داده بودم. بدترین کار این بود که طرف ترس را در صدایم حس کند. تمام نیروی خود را جمع کرده و قاطعانه ادامه دادم: ببخشید آقای عزیز. من از پذیرفتن جایزه ی شما معذورم. ولی رئیس من در اداره، آقای هوارد از پذیرفتن آن بسیار خشنود خواهد شد. مدرک جوالق، تمام موهابیش سفید است ولی هنوز کت مخمل سبز و شلوار چرمی می پوشد و مثل جوانک ها در کلوپ های شبانه می رقصد و خانمهای جوان را تور می کند. خجالت هم نمی کشد یک پایش لب گور است.

امیدوارم همین روزها سر بخورد و بیفتد تو او بهترین کاندید این جایزه است. حتما از قبول آن مسرور خواهد شد. به شما اطمینان می‌دهم که او مال مفت را رد نمی‌کند.

صدا با لحنی به سردی مرگ پاسخ داد: " شما انگار متوجه نیستید. این جایزه ی شماست. راهی هم جز قبول آن ندارید. ولی اجازه بدهید موضوعی را با شما در میان بگذارم تا شما اهمیت دریافت این جایزه را بهتر درک کنید. ببینید خانه ی شما نزدیک فرودگاه است. فرض کنید یکی از همین شبها که مشغول تماشای تلویزیون هستید، خلبان هواپیمای جمبوجتی که قصد فرود دارد به علت بارندگی شدید و عدم دید کافی و یا سهل انگاری کارمند برج مراقبت به جای آنکه در باند فرودگاه به زمین بنشیند، چند مایل جلوتر درست روی سقف خانه ی شما فرود آید. آیا شما فکر می‌کنید می‌توانید از چنین حادثه ای جان سالم بدر ببرید؟ اتفاق است دیگر. قبلا افتاده و باز هم ممکن است بیفتد."

لحظه ای سکوت کرد. انگار می‌دانست حرفهایش مرا به فکر انداخته است. خودم کارمند بودم و سهل انگاری و بی‌دقتی در انجام وظیفه برایم مقولاتی کاملا ملموس و قابل درک بودند. فی الواقع خیلی بیراه هم نمی‌گفت.

پس از چند لحظه ادامه داد: " اجازه بدهید احتمال دیگری را بررسی کنیم. فرض کنیم دقیقی قبل از آنکه هواپیمای جمبوجت در خانه ی شما سقوط کند شما که چشم همسرتان را دور دیده بودید فرصت را مناسب یافته به همراه ایزابلا خدمتکار خانه روبرویی به زیرزمین خانه تان رفته و مشغول ماچ و بوسه بوده آید. وقتی انفجار خانه ی شما را نابود می‌کند، شما دو دلداه پنهانی در زیرزمین به طرز معجزه آسایی از مرگ حتمی رهایی یافته ولی به علت شدت انفجار هر دو در آغوش هم زیر آوار بیهوش می‌شوید. ساعاتی بعد که همسر شما به همراه مامورین آتش نشانی و گروه امداد به جستجوی جسد شما در زیر آوار آمده، پیکر عریان شما و ایزابلا خدمتکار مکزیک را در آغوش یکدیگر خواهد یافت. در این صورت یقینا احتمال رهایی شما از مرگ حتمی توسط زن خشمگین شما از احتمال نجات در سقوط هواپیما هم کمتر خواهد بود. شما بهتر می‌دانید که حتی شانس به هوش آمدن و توضیح دادن را هم نخواهید داشت. پس می‌بینید که آدم باید عاقبت اندیش باشد."

حرفهایش به راستی مرا منجمد کرد. زانوانم سست شد و نفسم را به سختی بیرون می‌دادم. اینکه او می‌دانست خانه ی ما نزدیک فرودگاه است هرچند عجیب ولی قابل فهم بود ولی او چگونه از رابطه ی ایزابلا و من باخبر بود. به خدا قسم رابطه ای بین من و ایزابلا وجود نداشت که کسی بتواند از آن باخبر شود. هوس هماغوشی با خدمتکار مکزیک همسایه روبرو فقط در تخیل من واقعیت داشت. این نقشه ای بود که در سر پرورنده بودم همین. آدمی هم نبودم که چنین رازی را با کسی در میان بگذارم. آه خدای من او چگونه می‌توانست از رابطه ای که وجود ندارد با خبر باشد؟ خودم را کاملا باخته بودم.

صدای پشت خط مرموزتر از گذشته ولی کاملا مودبانه ادامه داد: " پس می‌بینید که جلوی اتفاق را نمی‌توان گرفت. پس همان بهتر که آدم برای آن آمادگی کامل داشته باشد. بخصوص وقتی که برای شما خرجی نداشته باشد."

وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. صدای ضریان قلبم را می‌شنیدم. به طرز جنون آمیزی فریاد زدم: " ترا به خدا دست از سرم بردارید. شما حتما مامور دولت هستید. بله مامور اداره مهاجرت، سیا و اف بی آی و گرنه چگونه می‌توانید تا این حد از خصوصی ترین مسائل مردم باخبر باشید. شما از این تاکتیک ها برای شکنجه ی روحی مخالفان خود استفاده می‌کنید تا آنها را یا تسلیم خود کنید یا دیوانه کرده و روانه ی تیمارستان نمایید و به این وسیله از شرشان آسوده شوید. محض اطلاع شما گفته باشم که من هرگز تسلیم نخواهم شد. من مردانه تا پای جان بر اصول و آرمانهای مقدس خود خواهم ایستاد. من مرگ شرافتمندانه را به زندگی در ذلت ترجیح می‌دهم... جنون گرفته بودم. ترس آنچنان بر وجودم چنگ انداخته بود که هذیان می‌گفتم. در عمرم از چنین کلماتی استفاده نکرده بودم. هرگز آرمان و عقیده سیاسی نداشتم. من از مخالفت با رئیس در اداره واهمه داشتم تا چه رسد به مبارزه با حکومت. به راستی تا آن زمان معنای آرمان مقدس را هم نمی‌دانستم. چکه چکه عرق می‌ریختم. ته دل می‌دانستم که تلفن کننده نه مامور اف بی آی است و نه کارمند اداره مهاجرت. اجل من رسیده بود. این خود حضرت عزرائیل بود که در این تماس تلفنی پایان کار مرا به اطلاع می‌رساند. هرگز فکر نمی‌کردم پایان کار آدمها اینطوری است. نشنیده بودم فرشته مرگ اختاریه صادر کند و بعد جان آدم را بگیرد. صدای تلفن کننده جوان به نظر می‌رسید. شاید هم او مامور دون پایه دستگاه بود. شاید هم مقامات بالاتر را مامور گرفتن جان سیاستمداران و یا هنرپیشه های هالیوود می‌کردند و در این صورت طبیعی بود که يك پادو کم تجربه را برای گرفتن جان خارجی هایی مثل من اعزام کنند. ولی این مسخره بازی جایزه و گورستان و سنگ قبر دیگر از چه صیغه ای بود؟ شاید این ها هم تشریفات قبل از مرگ بود. من که تا بحال با هیچ مرده ای صحبت نکرده بودم و اطلاعات زیادی راجع به این مسائل نداشتم. بهرحال حالا که به آخر خط رسیده بودم پس بهتر بود که از موقعیت به نحو احسن استفاده کنم. چرا نه؟ اگر واقعا قرار بود جایزه ای قبل از رفتنم دریافت کنم چرا آن را پس بزنم. این که هزینه کفن و دفن و مراسم آبرومند عزاداری و قطعه ای مناسب در گورستان و بخصوص تابوت از خرج زیادی بر می‌داشت، غیر قابل انکار بود. واقعیت این بود که اجل سراغ من آمده بود. همین و بس. راهی هم غیر از تسلیم شدن به سرنوشت نداشتم. به فکرم رسید تحت چنین شرایطی حداقل بیشترین بهره برداری را از موقعیت کرده باشم. در حالیکه داشتم از ترس پس می‌افتادم گفتم: خوب آقای محترم فرمودید جنس تابوت از چیست؟ آیا فکری هم برای جلوگیری از نفوذ رطوبت و حشرات به درون تابوت کرده آید؟ فراموش نکنید که من مدت طولانی در آنجا خواهم بود. من از شما درخواست می‌کنم يك لایه آستری چرمی هم زیر تودوزی اطلس بکار برده شود. اینطوری خیالم راحت تر است. در ضمن رنگ قرمز را نمی‌پسندم. از مد افتاده و تو چشم هم می‌زند. آبی آسمانی مناسبتر است. اوه، درباره محیط گورستان بیشتر توضیح بدهید. گفتید که نزدیک دریاچه است و منظره زیبایی دارد که البته حسن سلیقه ی شما را نشان می‌دهد. ولی

امیدوارم خیلی نزدیک آب نباشد. وقتی آب دریاچه بر اثر بارندگی های شدید بهاری بالا بیاید خدای ناکرده ممکن است بنده را از جای بشوید و با خود ببرد. آه چه افتضاحی برپا خواهد شد. حتما این مسئله را در نظر بگیرید. در ضمن فراموش نکنید که قول پرداخت تمام هزینه های کفن و دفن را هم داده اید. امیدوارم فکر نکنید آدم دندان خشک و بد معامله ای هستم ولی محض محکم کاری هم که شده من باید قبل از امضای هر سندی با یک وکیل مجرب تماس بگیرم. حتما نگرانی مرا درک می کنید. اگر فکر می کنید به صرف اینکه خارجی هستم هر قراردادی را با چشم بسته امضا می کنم اشتباه می کنید. در ضمن فراموش نشود که من مرگ بدون درد را جدا به شیوه های دیگر مردن ترجیح می دهم. و این باید در قرارداد قید شده باشد. بخصوص در این مورد کوتاه نخواهم آمد.

و فرشته ی مرگ جواب داد: "ما موقعیت شما را درک می کنیم ولی فراموش نکنید که شما با دستگاه عدل الهی سر و کار دارید و بی اعتمادی شما به آفریدگار نکته ی بسیار قابل تأملی است. و این را حتما می دانید که تماس ما با شما کاملا محرمانه است و هیچکس نباید از آن باخبر باشد. مطمئنا حساسیت ما را در مورد حفظ اسرار درک می کنید."

بلافاصله جواب دادم: اوه بله قربان صددرصد درک می کنم من آدم بسیار رازداری هستم و از این نظر هیچ مشکلی نخواهید داشت.

برخورد متین و منطقی او مرا تا حدودی شگفت زده کرده بود. هرگز فکر نمی کردم بتوانم با مرگ گفتگو و معامله کنم. شنیده بودم بعضی ها با مرگ دست و پنجه نرم می کنند ولی گفت و شنود با مرگ پدیده ای نو و جالب بود. ایجاد چنین موقعیتی برای دیالوگ مستقیم با مرگ را به فال نیک گرفتم. به راستی این حتما از بخت خوب من بود که می توانستم خواسته های خود را بی واسطه به گوش نماینده خالق خود برسانم و بلافاصله جواب آنها را هم دریافت کنم. شرایط بسیار حساسی بود. می بایست با زرنگی کامل مانند سیاستمداری کار کشته تا حد ممکن شرایط خود را به او تحمیل می کردم و از او امتیاز می گرفتم و در عین حال روشن بود که طرح خواسته های بیش از حد او را رنجیده خاطر ساخته و ممکن بود به هر عملی دست بزند. منجمله گذاشتن گوشی تلفن. و این کاری بود که به شدت از آن پرهیز می کردم. نمی بایست ارتباط ما قطع شود. روشن بود حرف آخر را او خواهد زد و برگ های برنده همه در دست اوست. بخصوص در مورد پرونده من که در عمرم هرگز آدم مذهبی نبوده و وجود خدا را همواره انکار کرده بودم. هرچند به خاطر ترس از مقامات دولتی و از دست دادن کار در کشور خودمان و طرد شدن در بین دوستان و آشنایان همیشه اعتقادات خود را پنهان کرده بودم ولی آن روز دریافته بودم که نه تنها خدایی وجود دارد بلکه در کار خود هم بسیار دقیق بوده و از تمام زیر و بم زندگی بندگان مفلوک خود هم باخبر است و از لحن تلفن کننده هم آشکار بود که آینده خوبی هم در انتظارم نخواهد بود. در نتیجه دریافت این اخطاریه مرگ هم به راستی از خوش شانسی من سرچشمه گرفته بود. موقعیت عجیبی بود. در طی لحظات کوتاهی که برای فکر کردن و طرح خواسته های خود داشتم فرصتی برای نقشه ریختن و فرار از مرگ حتمی و یا لاقط تخفیف مجازات پس از مرگ را نداشتم هرچند شاید جوانی و کم تجربگی فرشته ی مرگ می توانست بهترین شانس برای انجام این کار باشد. در نتیجه با لحنی کاملا ساده لوحانه پرسیدم: این درست است که آدمهای گناهکار را زنده زنده می سوزانند و خاکستر می کنند و بعد آنها را زنده می کنند تا دوباره سوزانده شوند و این بازی تا ابدیت ادامه پیدا می کند؟

فرشته ی مرگ از شنیدن کلمه بازی به خنده افتاد و گفت: "حتما دارید شوخی می کنید، این مجازات از ابتدایی ترین و قدیمی ترین روشهای شکنجه در جهنم است. ما حتی آن را برای ترساندن مردم در کتب مقدس نوشته ایم. این روش تنبیه آنقدر پیش پا افتاده و روزمره است که ما آن را اتوماتیک کرده ایم. برای صرفه جویی در وقت مامورین، تمام پروسه ی سوختن و خاکستر شدن و دوباره زنده شدن به طور خودکار و با فشار یک تکمه آنهم به وسیله خود شخص گناهکار انجام می شود. در حقیقت این یک نوع دستگرمی و تمرین قبل از مجازات به حساب می آید. جدیداً روشهایی ابداع کرده ایم که سوختن و خاکستر شدن در مقابل آنها به قول خودتان یک بازی بچگانه محسوب می شود ولی من قصد ندارم شما را دچار وحشت کنم. این کار منطقی و منصفانه نیست. و حالت سورپریز بودن مجازات را برای شما از دست می دهد و این هم لطفی ندارد. بخصوص اینکه جزو وظیفه ی شغلی من هم نیست. پس بهتر است موضوع را عوض کنیم."

با شنیدن حرفهای او طعم مرگ و مجازات را با تمام وجود چشیدم. تمام نیروی فکری خود را جمع کرده با جرات و جسارتی که هرگز در خود سراغ نداشتم، پرسیدم: می بخشید! ولی این نظریه مرگ ناگهانی و غافلگیر کردن مردم به نظر خیلی غیرعادلانه می آید. چه لزومی دارد مردم را سورپریز کنید. شما که هزاران سال این کار را کرده اید و جان میلیاردها انسان را هم هر طور دلتان خواسته گرفته اید. و بعد هم آنها را روانه کوره های آدم سوزی کرده اید. شما با اینکارتان برای ما دنیای بهتری نساخته اید و مسلما این شکنجه های شما کسی را هم تا به حال نترسانده است. بیایید کار جدید و ابتکاری انجام دهید. چرا قبل از مرگ اخطاریه صادر نمی کنید و به مردم فرصت هر چند کوتاهی نمی دهید تا به منظور جبران خطاهای خود کارهای نیک انجام دهند.

فرشته ی مرگ گفت: "اتفاقا این نقطه نظر ما هم هست ولی نظر مخالف این عقیده می گوید که این به نوعی تقلب محسوب می شود. البته به نظر من استدلال بی پایه ای است چرا که اصولا ما سعی بر این داریم به خاطر ترس از مجازات مردم را وادار به انجام کارهای نیک کنیم. و تمام وعده و وعیدها را هم هزاران سال است در کتب مقدس به مردم داده ایم و به قول شما تاثیر زیادی هم نداشته است. اخطاریه هم دقیقا به همین دلیل کارگر خواهد بود. و مردم را ناچار خواهد کرد هرچه سریعتر درصد جبران گناهان خود برآیند. کار نیک، کار نیک است. حرف شما به نظر من کاملا منطقی است. ما نسل جوان فرشتگان مرگ جدیداً لایحه ای را تقدیم بارگاہ الهی کرده ایم که همین نکته شما را عنوان کرده است. در این لایحه پیشنهاد کرده ایم که مدت معینی قبل از فرا رسیدن موعد مرگ با قربانیان تماس گرفته شود و اولتیماتوم رسماً به آنها داده شود. ولی باور کنید مخالفین این لایحه یک مشت پیر و پاتال های

دست راستی و سنتی گرا هستند که سرسختانه با هر تغییری مخالفت می کنند و همین ها هستند که تقریباً تمام ارگانهای قدرت را در دست دارند. حاضر هم نیستند در نظرات و روشهای عقب مانده ی خود حتی ذره ای تجدید نظر کنند. باور کنید کار زیادی از دست من ساخته نیست. من فقط مامور تماس هستم و گرفتن جان جزو وظایف من نیست. کار من فقط رساندن پیغام مرگ به شماست. گروه ترور کار خود را مستقلاً انجام خواهد داد و من از فعالیت های آنها کاملاً بی خبر هستم. همین که ما با شما تماس گرفته ایم و شما را از مرگ قریب الوقوع تان آگاه کرده ایم و حتی برای جلب رضایت شما برایتان جایزه ای هم در نظر گرفته ایم خود قدم بسیار بزرگی در روشهای دستگاه است. و این اقدامی بسیار بی سابقه است. در پرونده شما قید شده است که شما قرار بود یک شب بسیار دل انگیز که برای قدم زدن در زیر نم نم باران به خیابان می روید، درست در لحظه ای که شدیداً احساس خوشبختی می کنید و دستهایتان را از هم گشوده و نفس عمیقی می کشید و لبخندی بر چهره دارید صاعقه ای فرود آمده و به ملاج شما اصابت کند و شما را دود کرده و به هوا بفرستد و پرونده ی زندگی شما را ببندد. همانطوری که ملاحظه می کنید سرنوشت شما طور دیگری رقم خورد و مرگ شما بسیار دلپذیرتر خواهد بود ولی از تاریخ مرگ شما خبر ندارم. در ضمن خواهش می کنم سعی نکنید از زیر زبان من حرف بکشید چون برای هر دوی ما عواقب وخیمی خواهد داشت. بهر حال من در مقامی نیستم که بتوانم کار زیادی برای شما انجام دهم و دستهای من به راستی بسته است."

و من که شیفته ی خلوص و یکرنگی فرشته ی مرگ شده بودم، با لحنی سرشار از قدردانی ادامه دادم: وضعیت شما را درک می کنم و از حسن نیت شما متشکرم. از اینکه مرگ دلپذیری در انتظار من است بسیار خوشحالم. همین که امروز شما مدت زیادی را پای تلفن با من گذرانید و کوشش می کنید قبل از گرفتن جان من دل مرا هم به دست آورید حسن نیت شما را نشان می دهد. به راستی راهی برای نجات از مکافات الهی نیست. ولی حتماً باید راهی برای تخفیف مجازات وجود داشته باشد. اقرار می کنم که در طول عمرم نابینا بوده ام و نور الهی را ندیده ام و این مایه ی شرمساری است. ولی حالا که پایان کار است لاف اقل اجازه بدهید حاصل زندگی نکبت بار خود را برای امری نیک و خدا پسندانه مصرف کنم. استدعا می کنم لطفی بفرمایید و اجازه دهید تا تمام پس انداز زندگی را به یکی از موسسات خیریه ببخشم تا شاید روح گناهکار من آرامش یابد. من آدم متمول نیستم ولی در فرصت کوتاهی می توانم دار و ندارم را فروخته و آن را یکجا صرف امور خیریه نمایم. پول زیادی نخواهد شد ولی فراموش نکنید با یک کارمند آن هم کارمندی خارجی طرف هستید.

تلفن کننده که ناخشنودی در صدایش موج می زد حرف مرا بلافاصله قطع کرد: "ما از دخالت در امور دنیوی اکیدا بر حذر شده ایم. برای اینکار مورد توبیخ شدید اداری قرار خواهیم گرفت."

و من ادامه دادم: ولی شما که کار خلافی انجام نداده اید. من شخصاً تمام مسئولیت را به عهده می گیرم. من آزادانه و بدون هیچ چشمداشتی تصمیم گرفته ام تمام پس انداز خود را صرف امور خیریه کنم. همین و بس. شما فقط بگویید کدام موسسه در انجام کمک به مردم محروم از دیگران بیشتر و بهتر فعالیت می کند و چگونه پول را به آنها برسانم. هیچ مسئولیتی به عهده شما نخواهد بود، قول می دهم.

تلفن کننده مکثی طولانی کرد. دلش به رحم آمده بود و نمی توانست تقاضای عاجزانه مرا رد کند. آخرین تقاضای مردی که به زودی تا ابدیت می سوخت. مردی که برای رستگاری خود خالصانه تلاش می کرد. لحظات سکوت او طولانی ترین انتظار من در زندگی بود. هرگز برای خرج کردن پول آنقدر بی صبرانه انتظار نکشیده بودم. ضربان قلبم تندتر شده بود. و آن گاه صدای مهربان او مرا به خود آورد.

"شاید بشود کاری کرد. ولی من هیچ قولی به شما نمی دهم. شما با رای آزاد خود و داوطلبانه می خواهید مقداری پول صرف امور خیریه نمایید و به نظر من این عملی است انساندوستانه و موجب خشنودی پروردگار. پس فردا صبح شما پول را در کیسه ای می گذارید. روی کیسه می نویسید لباس کهنه برای کودکان عقب مانده و آن را صبح زود راس ساعت 7 سر چهار راه خیابان خودتان در کنار بقیه اعانات می گذارید. چهارشنبه صبح ماشین جمع آوری اعانات از آنجا رد خواهد شد و آن را خواهد برد. البته اگر تا پس فردا زنده باشید. بهر حال این کار نیک شما بی نتیجه نخواهد بود. شاید آخرین فرصت شما برای رستگاری باشد. ولی فراموش نکنید که من هیچ قولی به شما نداده ام."

و بلافاصله گوشی را گذاشت. نفس راحتی کشیدم. بار دیگر با زیرکی خاصی توانستم خود را از مخمصه ای هولناک نجات دهم. آنهم چه مهلکه ای. هر چند نتوانسته بودم قول مساعدی از او بگیرم ولی یقیناً کار نیک من نمی توانست تأثیر منفی در سرنوشت من داشته باشد.

فورا باید دست به کار می شدم تا وظیفه ی خود را به عنوان انسانی خیرخواه و نیکوکار انجام دهم. در همان لحظه انگار دوباره تولد یافته بودم. تولد انسانی پاک سرشت که حاضر بود همه هستی خود را بدون هیچ چشمداشتی وقف هموعان خود نماید. بلافاصله تمام پس انداز خود را از بانک بیرون کشیدم و تا جایی که ممکن بود از کارتهای اعتباری خود پول نقد دریافت کردم. روز بعد اتوموبیل خود را به اولین فروشنده ی زانو صفت ماشین تقریباً به نصف قیمت بازار فروختم. برای خشنودی خدای خود حلقه ازدواج، گردنبند طلا و ساعت خود را به پول نقد بدل کرده و در کیسه گذاشتم. برای اولین بار در زندگی طعم رهایی از مالکیت شخصی و بی نیازی از ارزش های مادی را تجربه کردم. با خلوص نیت، صداقت و از خودگذشتگی کامل به چند تا از دوستان هم مراجعه کردم و با بافتن داستانهای عجیب و غریب و بهانه های مختلف حدود 6 هزار دلار دیگر قرض گرفتم. دور از چشم همسرم و به طوریکه او به هیچ چیز مشکوک نشود تمام دار و ندار خود را به پول بدل کردم. هر چند در طول زندگی مشترکمان مشاجرات طولانی و دوران تلخ بسیاری را با هم گذرانده بودیم ولی حالا نمی توانستم با در میان گذاشتن مسئله با او، جانش را هم به مخاطره بیفکنم. در عرض کمتر از یک روز مجموعاً 26 هزار دلار پول نقد و حدود 6 هزار دلار جواهرات و اشیا قیمتی را یکجا در

کیسه ای گذاشته و بر روی آن با خط خوش نوشتم "لباسهای کهنه برای کودکان عقب مانده" و صبح روز بعد سرساعت مقرر کیسه را با اطمینان خاطر سر چهار راه خیابان در کنار بقیه اعانات گذاشتم. ولی دلم آرام و قرار نداشت. خود را در گوشه ای پنهان کرده و به انتظار ماندم. دقایقی بعد درست سر ساعت 7 شورت سفید رنگ قراضه ای که مرد جوانی آن را هدایت می کرد با سرعت نمایان شد و از خیابان اصلی به طرف چهارراه آمد و ترمز کشداری نمود. همان لحظه دختر جوانی سراسیمه از ماشین پیاده شد و در میان آنهمه خرت و پرت فقط کیسه ای را که "لباسهای کهنه برای کودکان عقب مانده" را با خط خوش بر آن نوشته بودند را برداشت و در اتوموبیل نشست و چند لحظه بعد اتوموبیل در تاریک و روشن خلوت خیابان ناپدید شد.

نگاهی هر چند گذرا برای شناخت ایزابلا مستخدم مکزیکی همسایه روبرو و نامزدش فرناندو کافی بود. دو هفته بعد کارت پستال زیبایی از هاوایی به دستم رسید که فرشته مرگ و تازه عروسش ایزابلا بدین وسیله به خاطر هدیه بسیار سخاوتمندانه ازدواج از من قدردانی کرده بودند